

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Resistance Memories

خاطره هایی از مقاومت

نسیم رهرو

## به یاد رنج های مقدس دیدار با نویسنده " نامه ها "

شاید باور کردنش دشوار باشد اگر بگویم که حتی دقایق و نبض زمان در قفسگاه \_ محبس معنای دیگری دارد ، همانگونه که نمای چیز ها و چبستی \_ درونی شان در زندان ، رنگ ، ارزش ومفهوم جداگانه می یابند ، از همین روست که یاد کرد از پلچرخي ، در معانی و حس های متضاد متبلور میگردد.

زندانی از حس آمد و شد بهار و زمستان بی خبر می ماند(مهم نیست که زمستان به احوال گیری زندانی بیاید ، دنیای سرد و سوزنده زندانی خودش فوران زمستان است) چهار فصل سال و جابجایی شانرا از روی خاطرات خود - همچنان شمردن ضربات مشت ولگد - به سنجش می گیرد. تنها وقتی که سردی جانسوز زمستان تن زخمی اش را به شلاق می بندد ، آنگاه حس میکند که فصل زمستان فرا رسیده است. یک زندانی از ترنم سبز بهاران ، زمزمه آبشار و چهچه پرنندگان ، همانقدر فاصله دارد که از عطوفت نان \_ گرم تنوری و فضای باز و بدون در و دیوار .

میگویند وقتی از زمستان یاد کنی از سردبیش می لرزی. یاد از زندان - برای زندان دیده - هم همینطور است. یاد از زندان ، رنج و عذاب گذشته را تازه می کند و دل زندان کشیده را لبریز از غصه می سازد. این غصه بیشتر آنکه برای خودش باشد ، برای دیگران است. لشکری از همقطاران که قربانی ستم و جنایت شده اند ، پیش چشمانش صف می کشند و بی اختیار با یکایک آنها حرف میزنند و خیال می کند که هیچکدام شان نمرده اند. درواقع ، زندانی \_ با درد و با احساس دو گونه رنج را ناچار است تحمل کند:

رنج های خودش و همزنجیریانش .

فضای زندان ، رنجبار ، سرد ، کرخت و تکراری است ، ولی زندانی کم کمک با این حالت ها خو می گیرد . زیرا ، هیچکسی (بویژه زندانی) نمی تواند از فضایی که در آن بسر می برد بگریزد . عادت کردن با غم ها و تلخی های روزمره زندان به معنای آن نیست که دیگر زندانی آسوده بخوابد و رنجی به سراغ او نیاید. فشار ها و آزار های زندان بطور پنهانی در اعماق تن و روان زندانی لانه می گزیند و حتی امکان دارد که بخش بزرگی از این رسوبات زهر آگین جسمی - روانی تا آخر عمر (در خواب و بیداری ، در ضمیر آگاه و نا آگاه) او را همراهی کند و راهی برای نجات از شر \_ آن میسر نباشد.

...

. . . و نمی دانم که چه روزی و کدام ساعتی بود. خسته ، پریشان و سراسیمه بودم. دلیل این سراسیمه گی ها و حواس پرتی ها را تنها خودم می دانستم و بس. در زندگی گاهی پیش می آید که انسان درد و غصه اش را به تنهایی قورت کند و آهی هم بیرون ندهد. یکی از عوامل این پریشانی کمرختی های معمول زندان بود. ( بسیاری اوقات اتفاق می افتد که زندانی احساس می کند در خلاء دست و پا میزند) علاوه بر آن ، از بسکه مرا از این منزل به آن منزل و از این اتاق به آن اتاق بردند ، سرگیچه شده بودم و زمان از پیشم گریخته بود. می شود گفت که شکنجه نوع "خاد" ، چندین ضربه بی بود ، که تبدیل کردن نیمه شبی اتاقهای زندانیان ، وحشت آور تر از رفتن بسوی رگبار به حساب می آمد .

کنفرانس سرتاسری حزبی که به ناحق و بيمورد نامش را " دموکراتیک خلق " گذاشته بودند ، تازه پایان یافته بود. (حوت سال ۱۳۶۰) حزبی که در درون و بیرون از خود نه جایی برای "دموکراسی" باقی مانده بود و نه حقی را برای "خلق" می شناخت . برای اینکه "رفقا"ی زندانی شان از جریان این کنفرانس بی اطلاع نمانند ، تلویزیون را در دهلیز

بلاک اول ( پلچرخ ) گذاشته بودند. تلویزیون دولتی جریان کنفرانس سرتاسری را پخش می کرد. تا دم مرگ از یاد نخواهم بُرد که داکتر نجیب ( نخست در قیافه خشن رئیس عمومی "خاد" وبعداً در چهره نرم رئیس جمهور) زمانی که دست آورد های اداره تحت امرش را بر می شمرد ، ضمن صحبتی با ناز و کرشمه و تبختر دستش را بطرف حاضران مجلس دراز کرده ، نابودی کامل دو "باند خطر ناک " ( منظورش "ساما" و سازمان پیکار بود ) را بعنوان تحفه ای ارزشمند به کنفرانس تقدیم کرد.( همین آقا وقتی فرو ریزی دم و دستگاهش را به چشم سر می دید ، اینچنین گفت : "دیروز ما از قوت تان بیمناک بودیم ، حالا ناتوانی تان باعث تشویش ما می باشد." ) عجباً !؟

اشتراک کنندگان جلسه از پیشکش این تحفه قیمتی با شدت و شادمانی کف زدند و هورا سر دادند. از جمع حاضران هیچ کسی در مقابل این روش ظالمانه نه اعتراضی کرد و نه خمی بر ابرو آورد. برعکس دیده می شد که تمامی شان از خوشی و لذت در پوست نمی گنجیدند. انتظاری غیر از این هم نمیتوان داشت. زیرا اهداف "مقدس" حزب و دولت همین بود که : بخاطر نشان دادن صداقت انقلابی نزد حزب و رفقای شوروی تا میتوانی مخالفین دگراندیش را سرکوب کن تا در ازای آن مقام و منزلت حزبی و دولتی ات بالا برود !

چه منظره وحشتناکی !؟ دشمنان هلهله و شادی سر داده بودند و ما روبروی شیشه تلویزیون نشسته بودیم و جشن آتشینی را که بخاطر نابودی ما برپا شده بود تماشا می کردیم !

حقیقت این بود که تعداد زیادی از رهبران و کادر های سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) و "سازمان پیکار برای نجات افغانستان" را به بند کشیده بودند. در هر گوشه زندان که می دیدی زندانی های این دو سازمان دیده می شدند که متأسفانه قربانیان این دستگیری ها اکثراً افراد بالایی دو سازمان و تحصیل یافتگان جامعه ما را تشکیل میدادند.

این فاجعه ای بود استخوان سوز که اعصابم را خرد و خمیر کرده بود. افزون بر این ، سرگنگسی دوره تحقیق ( در صدارت ) هنوز هم مرا ترک نگفته بود. هکذا ، در جریان تحقیق شمار معدودی از یاران اشتباهاتی را مرتکب شده بودند که روح پریشم را پریشانتر می ساخت. این غلطی در ذهن و برداشت من جا گرفته بود که سامایی را مساوی به پولاد قرص و دارای تمامی خصوصیات مافوق انسانی قبول کرده بودم، در حالیکه این برداشت علماً و عملاً صحیح نبود.

با اینچنین روحیه و حالتی داخل دهلیز منزل دوم ( یا سوم ؟) سمت شرقی بلاک اول پلچرخ شدم . بطرف چپ دهلیز دروازه اولین اتاق باز شد. پنج نفر در اتاق حضور داشتند. با هم اتاقی های جدید آشنا شدم. صادق عالمیار ( قوماندان قطعه کماندو ) و دو برادرش عتیق عالمیار و شفیق عالمیار و آذرخش حافظی که با خانواده عالمیار خویشاوندی داشت. نفر چهارمی از قطار اینها نبود، چون آن چار نفر " خلقی " بودند . با اولین نگاه ها می شد فهمید که این شخص آدم معمولی نیست. سنگینی و صلابت رفتار و کلامش از نوع دیگری بود. گمان نمی کرد که او را "بدرستی" می شناسم. از زندانی شدنش قبلاً استاد بابری برایم خبر داده بود. چند دقیقه ای بیش نگذشته بود که با هوشیاری ذاتی اش درک کرد که غم سنگینی را در سینه ام حمل می کنم. یا شاید حواس نا آرامم باعث آن شده بود که غصه های دلم را بخواند. به نرمی گفت: " وطندار چرت نزن ، در زندگی این چیز ها پیش می آید." با بیان این جمله میخواست مرا دلداری دهد. رو بطرفش کرده گفتم : " ای همه اش از دست نامه های شماس است که ما به چنین روزی گرفتار شده ایم." در حقیقت برایش فهماندم که خوب می شناسمت. نگاه دقیقی بطرفم افگند و لحظه ای خاموش ماند و بعد گفت : "مه هم ده پهلوی تان بندی استم. ده تمام رژیم ها زندان گذشتانده ام" تنها دو جمله میان ما ، رد و بدل شد و دیگر نوعی متارکه بمیان آمد. او از مصیبت بزرگی که بر سینه ام سنگینی می کرد آگاه نبود. دلی را غمی بود ، نه شهری را !

عصر همین روز که دروازه اتاق ما باز شد و زندانیان منزل اجازه یافتند که در دهلیز بیرون شوند ، این آقا از دستم گرفته گفت : " بیا که باهم قدم بزنیم." از محل تولدم پرسید و از سوابق و روابط سیاسی ام. من چیزی را از او پنهان نکردم . وقتی فهمید که من از جمله شاگردان زنده یاد ملنگ "عمار" می باشم ، پله اعتمادش سنگین تر شده رفت. پیش از هر چیزی از من خواست تا پیرامون چگونگی شهادت ملنگ عمار برایش معلومات دهم. وقتی صحبت های من تمام شد ، ناراحتی اش افزون تر گردید. از دوستی ای که میان اعضای خانواده او و زنده یاد "عمار" برقرار بود سخن گفت و از سوگواری خود و خانمش که چندین روز از غم مرگ ملنگ چیزی به لب نزده بود ، قصه کرد . از خوبی های زنده یاد عبدالمجید کلکانی گفت و از استعدادش و اینکه آن فرزانه مرد چگونه زبان انگلیسی یاد گرفت و . . . و سرانجام اینکه چطور راه شان از هم جدا شد و از تأثرش بخاطر شهادت او و از این گونه حرف ها و قصه ها.

شعر "سه تصویر" را تازه سروده بود. این شعر را برایم خواند. "سه تصویر" بازتابگر سه مرحله از زندگی پر فراز و نشیب خود شاعر بود.

\*\*\*

سال های ۱۳۴۹ و ۱۳۵۰ خورشیدی بود. تازه شامل حلقه درس و آموزش سیاسی شده بودم. مسئول حلقه ما نوشته قلمی ای را با خود آورده بود تا بعنوان مواد آموزشی از آن استفاده کنیم. هر سطر آن مطالب تازه و جالبی را بیان میکرد که تا آنوقت کمتر از کسی شنیده بودم. در بالای صفحه اول این رساله به خط درشت نوشته شده بود : " نامه ها " ، ولی نویسنده "نامه ها" را بما معرفی نکردند. "نامه ها" دربرگیرنده سه بخش بود: فلسفه ، اقتصاد و سیاست. سبک نگارش و شیوه تحلیل "نامه ها" نشان می داد که نویسنده آن از علوم سیاست ، تاریخ ، ادبیات ، فلسفه و اقتصاد سر

رشته خوبی دارد. ادبیات "نامه ها" ساده ولی شیرین و محکم بود. نویسنده وقتی می خواست موضوعی را توضیح دهد، مثال های خیلی واضح، روشن و دقیق می آورد. جا هایی هم یگان شعر چاشنی موضوع شده بود. قاعده آن بود که هر عضو حلقه باید با قلم خود کار و کاربن پیپر چندین کاپی از رساله "نامه ها" بگیرد. خواندن و تشریح "نامه ها" ماه ها طول کشید. باید اعتراف کنم که از "نامه ها" بسیار چیز ها آموختم و حتی تا اکنون هم مطالب آن در ذهنم باقی مانده است. کار ما آرام آرام پیش می رفت و پسان ها فهمیدیم که نویسنده "نامه ها" چه کسی است و این را هم دانستم که نویسنده، "نامه ها" را در زندان دهمزنگ نوشته است.

سال های بعد یگان نوشته دیگر نیز از همین نویسنده بدست ما رسید. به تکرار می گویم که سهم براننده نویسنده "نامه ها" در راستای امر آموزش و تربیت سیاسی گروه ما بر هیچ کدام ما پوشیده نبوده است. علاوه بر روابط سیاسی و تشکیلاتی، روابط بسیار صمیمانه شخصی نیز میان نویسنده "نامه ها" و عده ای از یاران عزیز من بوجود آمده بود

...

هگل گفته بود که حوادث در تاریخ دوبار تکرار میگردند، و من به چشمان خود میدیدم که زندان به حیث یک رویداد سیاسی، چگونه در وجود نویسنده "نامه ها" دوبار تکرار میگردد، یکبار به شکل دهمزنگ و یکبار به شکل پلچرخ

در اتاق ما (بلاک اول پلچرخ) دو چپرکت دو منزله وجود داشت که روی آن چهار نفر می خوابیدند. ما دوتن (من و نویسنده "نامه ها") روی اتاق در کنار هم می خوابیدیم. هوا هنوز سرد و گزنده بود. شهنگام سردی از سوراخ های کمپل کهنه و رنگ و رو رفته زندان تا مغز استخوان ما نفوذ می کرد. نویسنده "نامه ها" که در کنارم خوابیده بود با مهربانی چکمن گرمش را بر روی جسم شکنجه شده ام می انداخت. نمیدانم این کار خیر را خاص بخاطری انجام میداد که "بنی آدم اعضای یکدیگرند" یا چیزی از دوستی های قدیم در ذهنش باقی مانده بود. هرگاهیکه بطرف دست هایش می دیدم، ده ها قهرمان عزیزی را بیاد می آوردم که روزی از سر اخلاص و رفاقت روی این دست ها، دست گذاشته بودند. حینی که بطرف چشمانش می دیدم، با خود می گفتم چه لحظات شیرینی بوده که این چشم ها با چشم های مجید و یاران وفادارش تلافی کرده اند. همراهی و همسفری این هم اتاقی را با رزمنده ترین و عاشق ترین نسل بخاطر می آوردم. در این هنگام، هر کلمه "نامه ها" از ذهنم می گذشتند و آن شوق و تعهد و ایمان و باور را در خاطرم زنده می کردند...

با خود می گفتم که دیگر این مرد آن کسی نیست که برای ما نمونه ای از رفاقت و جوهری از مبارزه، استواری و ایمان شمرده می شد. تا جاییکه او حتی نامش را تغییر داده بود، ولی من نمی توانستم ببینم که این عقبگرد درد آلود در دنیای واقعیت هم اتفاق افتاده است.

او دیگر آن "مضطرب باختری" نبود که ما حاضر بودیم بیادش جان بدهیم. برای آنکه در زندگی خود صفحه جدیدی گشوده باشد، نامش را به "نگارگر" تبدیل کرده بود. ترک سنگر مبارزه و پشیمانی از راه و رسم مبارزاتی تا سرحد انکار از نام و نشان قدیم پیش رفته بود. با تمام این حالت ها نشد که برای یک لحظه هم برخورد غیر صمیمانه نسبت به او داشته باشم. راستش این است که نه او توانست با من کم لطف و نا مهربان باشد، و نه من توانستم او را به دیده سبک ببینم. و این را نمی دانم که او چرا چنین کرد. شاید مجبوریت های زندان، مانند زیر یک سقف کوچک نفس کشیدن؟ دور یک سفره نشستن؟ و یا پاس آشنایی ها؟...

و آنچه به من برمی گردد اینست که، درس آموزی از رفاقت پرتلالوی مجید آغا همواره سرمشق زندگی ام بوده است. اجازه دهید تا چند لحظه ای به گذشته های دور تر برگردم:

سال های فرمانروائی محمد داود را بیاد می آورم. وزارت داخله (به سرکردگی قدیر نورستانی) به ماجراجویی تازه ای رو آورد و برنامه دستگیری یا کشتن مجید آغا را در دستور کار قرار داد. صوفی غلام حضرت از جمله افرادی بود که متعهد به کشتن مجید کلکانی شده بود. او که خود را بطور دربست در اختیار قدیر نورستانی قرار داده بود، با امکانات دولتی، شب و روز بدنبال مجید می گشت. ماجراجویی های لومپانه صوفی غلام حضرت روز تا روز بیشتر شده میرفت و عرصه را برای زندگی و مبارزه مجید و دوستانش رنگ دگر داده بود. علاوه بر عملیات جستجو، تعقیب و کمین گرفتن در گذرگاه هایی که احتمال آمد و شد مجید و یارانش می رفت، دست به آزار و اذیت (حتی قتل) افراد و خانواده هایی که با مجید روابط نیک داشتند، نیز می زد. یاران و دوستان مجید آغا از رهگذر امنیت او سخت نگران بودند. هرکس راه علاجی را پیشنهاد می نمود. گفته می شد که پیش از آنکه کار از کار بگذرد، می باید دست بکار شد و به سروقت غلام حضرت رسید. اما، آن دور اندیش روزگار دیده زیر بار نمی رفت و این کار را خلاف اصول رفاقت، انسانیت و عیاری می دانست. در اینجا خاطره آموزنده یکتن از دوستان زنده نام عبدالمجید کلکانی را که رمز و راز درخشان رفاقت آن عیار والا گهر را نشان می دهد در صفحه ۶۴ "ویژه نامه شهید عبدالمجید کلکانی" منتشره سال ۱۳۶۰ شمسی، با هم میخوانیم:

"آغا سالها پیش از امروز با غلام حضرت بنای دوستی گذاشته بود. و غلام حضرت هم با آغا نرد رفاقت میباخت و لاف دوستی میزد. چند گاهی ازین دوستی نمی گذشت که شیرازه اش پاره شد. غلام حضرت به راه های دزدی، آدم

کشی و چپاول رفت. آغا از او روی گردان شد. غلام حضرت که کینه شتری عجیبی در دلش گل کرده بود، خواست، مجید بزرگ را از بین ببرد. . . ازینرو غلام حضرت دنبال فرصت می گشت. روزی از روزها من از فکر اهریمنی غلام حضرت اطلاع یافتم و هماندم آغا را در جریان گذاشتم و گفتم تا هرچه زودتر پیر غلام حضرت را بکند. آغا گفت:

"غلام حضرت مرد کشتن من نیست. من از او آسیب پذیر نیستم. اما کشتن او کار دشواری هم نیست. . . بپاس رفاقتی که روزگاری با او داشتم. اگر او را بکشم تمام پدران و مادران در گوش بچه های نوزاد خود خواهند گفت: { پسرکم، وقتی کلان شدی رفاقت نکن، ما پایان کار رفاقت مجید و غلام حضرت را دیدیم! }

مجید می توانست غیر از این، انتخاب دیگری هم داشته باشد که در آن صورت در برابر تاریخ، فرهنگ متعالی انسانی و انتقال این گنجینه ها به نسل های آینده مسئولیتی نمی شناخت. او نمیتوانست راه و رسم زشتی را برای فرزندان میهن به میراث بگذارد. از همین خاطر است که گفته اند: مردی و نامردی قدمی فاصله دارد. شاید این گمان پیش بیاید که به گفته سعدی من بر دیده مجنون نشسته ام و غیر از خوبی لیلی چیزی نمی بینم. ولی، حقیقت این است که یکی از ویژگی های مجید آن بوده که او در پایان قرن بیستم، میراث دار و پاسدار فرهنگ بزرگ عیاران پاک سرشت و ارزش های پسندیده و معنوی جامعه انسانی و افغانی بوده است. او اهمیت پیوند های دوستی، پاس نان و نمک، ارزش سلام و علیک، تعهد به قول و قرار و احترام گذاری به راه و رسم نیک گذشتگان را می شناخت و بدان ارج فراوان می گذاشت. او می دانست که این ها همه اش چیزی نیستند که مفت بدست بیایند و به آسانی دور ریخته شوند.

در دنیای پول محوری و سود محوری کنونی، انسان محوری به اکسیر نایاب مبدل گردیده است. وفاداری، ترویج و پاسداری ارزشهای معنوی، کار هر بالهوسی هم نیست. هستند کسانی که این چیزها را به جوی نمی خردند و در کوره راه رفاقت و دوستی پای شان می لنگد. نه دوستی شان به دوستی می ماند و نه دشمنی شان به دشمنی. امروز سر از یک گریبان بیرون می کنند و فردا به مجرد به میان آمدن کمترین اختلافی کار شان تا سرحد افتضاح و رسوائی می کشد و ای چه بسا که بجای استقبال با گلهای نیلوفر، ته نشین شده های تالاب را بر سر و روی یکدیگر باد میکنند.

\*\*\*

روزی مسئولین زندان استاد نگارگر را طلب کردند. یادم نیست که چه زمانی را در بر گرفت. وقتی برگشت بما گفت: "جوانکی از بیرون زندان به دیدن آمده بود. خود را بسیار فهمیده و وارد به مسایل سیاسی نشان می داد. از دیالکتیک و فلسفه گپ زد، تا آنکه برایش گفتم: جان برادر مرا نیز از این نمذ کلاهت. جوانک اصرار داشت که بدون سیاست زندگی کردن ممکن نیست و هیچ کسی جدا از سیاست مانده نمی تواند. من برایش گفتم: اگر بنا باشد که تمامی دختران دنیا تصمیم بگیرند که ما شوهر نمی گیریم، در دنیا مصیبت کلان بوجود خواهد آمد. اما اگر چند تایی بگویند که ما شوهر نمی گیریم، کدام مشکلی پیش نخواهد آمد. در قسمت سیاست هم همینطور است. اگر تمام سیاست مدار های دنیا بگویند که ما از سیاست تیر هستیم، دنیا با فاجعه بزرگ روبرو خواهد شد، اما اگر چند تایی بگویند که ما سیاست نمی کنیم، باز کدام مشکلی نیست. من از جمله همان چند تا می باشم.

جوانک بار دیگر گفت که خیر اگر در حزب نمی آیی در "جبهه پدر وطن" با ما همکاری کن. من در جوابش گفتم که من بطور کل با سیاست مقاطعه کرده ام. جبهه پدر وطن هم ارگان سیاسیست."

استاد با دیگر هم اتاقی ها گاهی شطرنج می زد و گاهی هم قصه میکرد. هم اتاقی ها که از سوابق سیاسی اش مطلع بودند، از او پرسش هایی میکردند که تا به عمق دیدگاه ها، مواضع و سطح معلوماتش پی برند. یکی از روزها که به یکی از زندانیان اتهامنامه سارنوال رسیده بود، از استاد خواهش کردند تا رد آنرا بنویسد. همه منتظر بودند که استاد شاعر و نویسنده مشهوری که گذشته چپی دارد، چه خواهد نوشت؟

ما در دو دنیای از هم جدا قرار داشتیم. بسیاری از غمها، شادی ها و آرزوهای ما از همدیگر فرق میکردند. در حالیکه کتاب پرسش ها و پاسخ های اصلی همچنان ناگشوده مانده بود، نه من از او پرسیدم که چرا یاران قدیمت را ترک کردی و نه او این سوال را پیش کشید که چرا تو شله دوستی و همراهی با همزمان دیروزی من می باشی. با خود می گفتم که انتخاب راه و رسم زندگی شرافتمندانه و پیروی از هر فلسفه و باوری حق طبیعی هر کسی است. هر لحظه ای که دوستی و رفاقت بی مثال مجید و یاران او با "استاد" و مرحوم انجنیر عثمان بیاد می آمد، دلم را غصه می گرفت. "استاد" و مرحوم انجنیر عثمان در شرایط فوق العاده سخت و حساس زنده یاد مجید کلکانی و یارانش را ترک کرده بودند که هرگز از آنها چنین انتظاری نمی رفت. جریان غم آلود جدایی مرحوم انجنیر عثمان و مضطرب باختری را از همزمان جانی جانی شان، در یادداشت جداگانه ام زیر عنوان "سفر در خم کوچه های خاطرات" با خون دیده نوشته ام.

پیوستن و بریدن را دو طرف یک سکه تعریف کرده اند. به همان اندازه ای که وصلت ها شیرین اند و پرنشاط، جدایی ها بسی تلخ اند و ناگوار. . . و چه مبارک و نیکو است که مالک لوح و قلم رشته هایی را که با خون دل و نقد جوانی پیوند یافته است، رضا به گسستن آن ندهد!

#

ای خدا این وصل را هجران مکن  
سرخوشان \_ عشق را نالان مکن

باغ جان را تازه و سرسبز دار  
قصد این مستان و این بستان مکن  
بر درختی کاشیان مرغ تست  
شاخ مشکن ، مرغ را پران مکن  
جمع و شمع خویش را برهم مزن  
دشمنان را کور کن ، شادان مکن  
گرچه دزدان خصم روز روشنند  
آنچه می خواهد دل ایشان مکن  
نیست در عالم ز هجران تلختر  
هرچه خواهی کن ، ولیکن آن مکن

#

نسیم رهرو - ۱۸ سپتمبر ۲۰۰۸ / ۲۸ سنبله ۱۳۸۷